

## داستان

رضا با خانواده اش راهی خانه جدید شان می شوند. خانواده آنها یک سال بود که برای نقل مکان به محل جدید آمادگی می گرفتند. خانه در محیطی زیبایی قرار دارد. درختان و بوته های زیاد اطراف آن چنان معلوم می شد که گویا در وسط جنگل قرار دارد. تمام اسباب خانه، جعبه ها و گلدان ها در همان هنگام ورود از لاری تخلیه می شوند. آنها تمام روز به سختی مشغول تمیز کردن و یافتن مکان مناسب برای اسباب خانه بودند. در هنگام غروب خانواده احساس می کنند که خانه حالا از آنها شده است. رضا و خانواده اش زندگی جدید خود را در محیط جدیدشان با شادی فراوان آغاز می کنند. مگر این شادی تا زمانی ادامه می یابد که موتر «رئیس بزرگ»، یا رئیس همان شرکتی که خانه را از آنها اجاره کرده بودند، ظاهر می شود. دو مرد از موتر پیاده می شوند و به سمت خانه همسایه می روند. کلمات زشتی را که بین آنها رد و بدل می شد از فاصله دور قابل شنیدن بود. حتی صدای شکستن چیزی روی زمین بلند می شود. کمی بعد موتر دوباره حرکت می کند. احساس ناخوشایندی در خیابان به وجود می آید. هیچ کس در مورد حادثه چیزی نمی گوید. رضا مدام از خودش می پرسد که قضیه دقیقاً چه می تواند باشد؟

یک هفته بعد همان موتر بار دیگر در خیابان ظاهر می شود و این بار موتر جلو خانه رضا می ایستد. زنگ در خانه را می زنند. رضا در را باز می کند و دوباره آن احساس ناخوشایندی در او ایجاد می گردد. او با این دو مرد دوستانه صحبت می کند. اما واکنش آنها حداقل دوستانه نیست. دو مرد بدون دعوت وارد دهلیز و سپس وارد اتاق می شوند. رضا وقتی از آن ها می پرسد برای انجام چه کاری آمده اند، می گوید: «از طرف شرکت آمده ایم تا خانه شما را بازرسی کنیم». فضا زمانی خراب می شود که مردان حتی شروع به پالیدن تمام آلماری های آشپزخانه می کنند و با آن مکان چنان رفتار زشت می کنند که گویا خانه شخصی خودشان باشد. بدون اجازه صاحب خانه، برای خودشان قهوه می ریزند و از کیک که در روی میز قرار داشت، برای خود می گیرند. رضا در حالی که خیلی عصبانی شده است، مودبانه می پرسد که این مردها به کدام حق این کار های غیر مودبانه را می کنند؟ آنها جواب می دهند: «ما اینجا به امر رئیس بزرگ خود آمده ایم. او به ما اجازه داده است تا همه چیز را بررسی کنیم.»

این دو مرد پس از بازرسی می روند. رضا واقعاً ناراحت است و سری به همسایه می زند تا بفهمد که قضیه چیست. همسایه ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید: «بین رضا، کاری از دستمان بر نمی آید. آنها هر وقت بخواهند می آیند و هر کاری می خواهند انجام می دهند چون می گویند در حد حقشان است که این کار را بکنند. این شرکت در حقیقت مالک این محله می باشد.» رضا که از عصبانیت سرخ شده بود، جواب می دهد: «بلی، اما این برخورد آنها درست نیست و دور از ادب و نزاکت است!»

- ساکنین تمام املاک شکایت کرده اند اما هیچ کمکی نکرده است. پس ما راهی دیگری جز پذیرفتن و تحمل این وضعیت نداریم، زیرا آنها مالک این مکان هستند. و کرایه مکان هم خیلی مناسب است، بنابراین ما واقعاً نمی توانیم به جایی شکایت کنیم.

چند ماه بعد باز هم سروکله این مردان پیدا می شود و بار دیگر خانه را بازرسی می کنند. رضا سعی می کند در برابر شان مقاومت کند. او متوجه می شود که از روزی که به این خانه نقل مکان کرده اند، خوابش کم شده است. همسر و فرزندان او نیز شروع به احساس بی قراری می کنند زیرا افراد خشن رئیس بزرگ در هر لحظه می توانند بیایند و مزاحم شان گردند. این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق می افتد. در آخر ماه، موتر رئیس بزرگ باز در پیشروی خانه آنها ظاهر می شود. این بار سه مرد هستند. یکی از آنها چکش بزرگی با خود دارد. آنها به سمت در پشتی که باز است می روند و هر سه تن بدون اجازه وارد خانه می شوند. همان داستان قبلی یکبار دیگر در اتاق نشیمن تکرار می گردد. رضا سعی می کند مانع دخول آنها شود، اما چاره ندارد و باید تسلیم شود. تعداد آنها بیشتر است او نمی داند چه باید بکند. چیزی در او می شکند و تسلیم می شود. سه مرد شروع به جابجایی اثاثیه در اطراف می کنند و مرد سوم حتی با چکش خود شروع به ضربه زدن به دیوار می کند. رضا نمی تواند بفهمد که چه جریان دارد، اما از انجام کاری ناتوان است. بعد از ایجاد خسارات جدی، آن مردان

خانه را ترک می کنند و می روند. رضا که مرد شکسته و حلیمی است، پشت کلکین خانه می ایستد و موتر آنها را که از محله دور شده می رود، معصومانه تماشا می کند.

سه روز بعد پدر رضا به ملاقات او می آید. او پیرو عیسی مسیح است. وقتی وارد می شود، آنهمه آشفتگی را می بیند. او با رضا صحبت طولانی دارد. او قبلاً درباره ایمانش با رضا صحبت های زیادی کرده بود و رضا تصمیم گرفته بود خدای پدرش را بشناسد. این بار پدر رضا از خدا به عنوان خدای عادل صحبت می کند.

- رضا، اگر باور داری که خدا می تواند وارد زندگیت شود، پس عدالت خدا به عنوان یک برکت خواهد آمد و خانه شما پر از برکت خواهد شد. نه تنها شما، بلکه تمام محله شما نیز از این برکت مستفید خواهند شد.

دو روز تمام این دو مرد با هم صحبت می کنند. امید دوباره وارد قلب رضا می شود. آنها با هم تصمیم می گیرند به جایی در پشت خانه بروند که زانو بزنند. رضا می شنود که پدرش طوری با خدا صحبت می کند که گویی کنارش نشست است. رضا احساس می کند قلبش تندتر می تپد. او هم می خواهد خدا را بشناسد. «خدایا، تا به حال تو برای من خدایی دور بودی، اما من قلبم را باز کردم، و به پسر عیسی ایمان می آورم.»

اشک شوق بر گونه های رضا جاری می شود. او بالاخره آرامشی را می یابد که مدت هاست از دست داده بود. او با خوشحالی پدرش را در بغل می گیرد و در آغوش محکم او بسته می شود. تنها کلمه ای که به ذهن می رسد خوشی و شادی است. بلی، رضا دوباره در روحش احساس خوشی می کند. وای چه یک لحظه ای ملکوتی ای!

پدر رضا پیشنهاد می کند با هم یکجا شکر خدا را ادا کنند. هر دو زانو می زنند و بار دیگر پدر رضا طوری با خدا صحبت می کند که گویی کنارش نشست است.

آنها در حالی که مصروف دعا بودند، اتفاق عجیبی می افتد. رضا چیزی را می بیند که تا به حال ندیده است. به نظر می رسد که این یک رویا است، اما او بیدار است. نوری در اطراف او ظاهر می شود. به نظر می رسد ابرهای تیره بالای سر او ناپدید می شوند و یک نوع نور از میان شکافی می تابد. نور زمینی را لمس می کند که هر دو مرد روی آن زانو زده اند. رضا آنقدر نور را دنبال می کند تا به زمین می رسد. همان طور که او شنیده بود، برای موسی پیامبر نیز همین چیز اتفاق افتاده بود. موسی رهبر قوم بنی اسرائیل بود. در زمان او مردم در بردگی فرعون مصر بسر می بردند. موسی را خداوند نزد این رهبر شیطان صفت فرستاد و وقتی به آنجا رسید، مجبور شد با عصای خود آب را لمس کند. آب فوراً به خون تبدیل شد. خیلی سریع تمام رودخانه نیز به خون تبدیل شد. بعداً فرعون به مردم اجازه داد به سرزمین خود بازگردند. رضا می بیند که همین چیز با او نیز اتفاق می افتد. نور زمین را لمس می کند و به رنگ خون تبدیل می شود. این ساحة سرخ به سرعت بزرگتر می شود و زمین سمت خانه شروع به سرخ شدن می کند.

رضا پدرش را لمس می کند. پدرش به آسمان نگاه میکند. صورتش کاملاً مانند برق درخشان می گردد.

- پدر، اتفاق عجیبی با من در حال رخ دادن است. من در آسمان نوری را می بینم و آن نور زمین زیر ما را لمس کرد. رنگ زمین سرخ شد. چه اتفاقی می افتد؟

پدر رضا توضیح می دهد که رضا پیروی از خدای پدر را انتخاب کرده است.

- وقتی این اتفاق می افتد، دشمنان تو دشمن خدا می شوند. او در کنار توست. فکر می کنم خدا می خواهد به تو نشان دهد که می خواهد ترا از شر افراد رئیس بزرگ برهاند.

- بلی، اما فکر نمی کنم این کار به این راحتی صورت بگیرد. آنها هر کاری که می خواهند می کنند، چون خانه ها مال خودشان است.

- رضا فکر کن. آیا رئیس بزرگ واقعاً مالک این زمین است؟

- نه، من اینطور فکر نمی کنم. من فکر می کنم این زمین متعلق به کسی است که در خارج از کشور زندگی می کند.

پدرش پیشنهاد می کند:

- بیا بیاید درین مورد پرس و پال کنیم.

پس از پرس و پال زیاد در اطراف، این دو مرد در می‌یابند که صاحب اصلی زمین همین هفته به کشور بازگشته است. آنها محل اقامت او را پیدا می‌کنند و به ملاقات او می‌روند. آنها تمام جریاناتی را که در طی این مدت از دست افراد رئیس بزرگ دیده اند، به مالک اصلی مکان قصه میکنند.

مالک زمین با تعجب اخم می‌کند و بلافاصله گوشی تلفن را بر میدارد. پس از تماس های تلفنی مختلف، چهره مالک زمین بسیار آرام تر به نظر می‌رسد. او یک توته کاغذی را می‌گیرد و روی آن چیزی می‌نویسد. او مهر زیبایی روی آن می‌گذارد، به احتمال زیاد نشان خانوادگی اش است. مالک زمین می‌گوید:

- پس ازین، اگر کسی شما را اذیت می‌کرد فقط این نامه را به او نشان دهید. همین باید کافی باشد. اقدامات لازم را برای تمام محله انجام خواهم داد.

او به سمت در جلو می‌رود تا دو مرد را همراهی کند.

رضا ناگهان می‌فهمد که رویا اش چه معنایی داشت. تا آن لحظه برایش مشخص نبود. حالا رضا می‌فهمد که خدا همین طور است. خدا به دنبال کانال هایی است که قدرتش بر روی زمین جاری شود. این تنها زمانی اتفاق می‌افتد که کسی قلب خود را به روی خدا باز کند. این درست مثل سویچ چراغ است. برق وجود دارد، اما فقط زمانی کار می‌کند که سویچ را فشار دهید. چه یک کارگروهی عجیبی! رضا خیلی خوشحال است.

سه روز بعد بار دیگر موتر رئیس بزرگ وارد محله می‌شود. آنها یک مدتی غایب بودند ولی حالا باز سروکله آنها پیدا می‌شد. موتر جلو در خانه می‌ایستد و دو مرد بیرون می‌پرند. رضا به سمت آلماری ای که نامه در آن قرار دارد می‌رود و نامه را به آن دو مردی که مثل همیشه تصمیم دارند بدو اجازه وارد خانه شوند، نشان میدهد و آنها را دم در متوقف می‌سازد.

- آقایان، لطفاً قبل از داخل شدن این نامه را بخوانید؟

مرد اول متعجب به نظر می‌رسد و نامه را می‌خواند. مرد دیگر در همان موقع به سمت در پشتی روان است. قبل از اینکه پا به درون خانه بگذارد، فریاد بلند دوستش می‌شنود که او را صدا می‌زند:

- هه، برگرد، ما باید با رئیس بزرگ تماس بگیریم.

بعد از یک تماس سریع با رئیس بزرگ، مرد اول برمی‌گردد و می‌گوید:

- آقا شما دوستانی در مقامات بالایی دارید. فکر نمی‌کنم برای مدتی به این محله برگردیم.

موتر به آرامی در حرکت می‌کند اما در کمال تعجب به خانه دیگری نمی‌رود. سپس به سرعت در جهتی که از آن آمده بود در حرکت می‌شود و در یک چشم برهم زدن از ساحه به کلی ناپدید می‌گردد. ضریان قلب رضا شروع به آرام شدن می‌کند. تمام بدنش که از تشویش و عصبانیت میلزید حالا کم کم به آرامش برمی‌گردد. او نمی‌دانست این کار امکان پذیر است. رضا آرام آرام به سمت خانه اش بر میگردد. تمام خانواده او را از پشت کلکین تماشا می‌کنند. رضا خدا را شکر می‌کند و بار دیگر اشک شادمانی روی گونه هایش جاری می‌گردد.